

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
۲۱۴

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۱۵۳
ق-۷

۳۲

۱۵۳
۱۹۷۵۲

قطع :

تعداد صفحه :

تعداد جلد :

زبان :

موضوع :

نام کتاب :

مؤلف :

مترجم :

مصحح :

ناشر :

تاریخ انتشار :

کتاب

۹۰۰
کوما

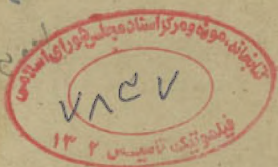
۷۱۲۰

ن
ن
دروا لودما
و منقحات



T

Handwritten notes in Persian script, including "کوما" and "۷۱۲۰".



۱۵۳
۱۹۷۵۲
۱۵۴

ن
منقحات و دروا

فایسی
سیرازا کوفان

ن
۱۲۷۴

موسسه کرم خلیفه

ای دل از سماع صوفیه دل دگر

چون قصه میرا در دل این دگر

در آه جفا میرا در دل این دگر

موسسه کرم خلیفه

دل از سرانجام خود دل دند

چون قصه مرا در دل این دریا

در آه جهان مرا در این دریا

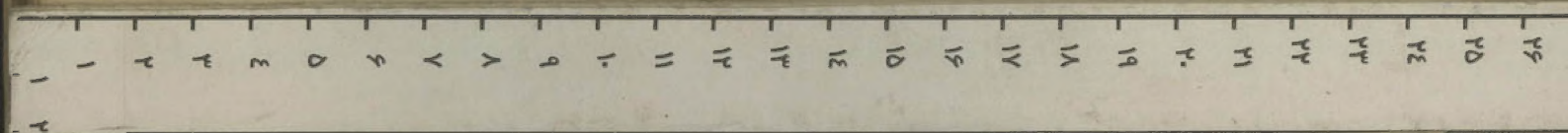
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

فوتسه کرم خلیفه

دل از ساله صغیر دل دیر

چون قصه میرزا دل ایش دریا

در آه جهانی هرگز نشنیده



کوزین نجات

۸۵۳



۱۳۲۵۲

۷/۶

کتابخانه کوزین

کتابخانه

کتابخانه کوزین

کتابخانه کوزین

کتابخانه کوزین
کتابخانه کوزین
کتابخانه کوزین
کتابخانه کوزین
کتابخانه کوزین

رسالة والاعمال على ما رت

سعد الله وفضل الامور وفضل كثر

سطلح حرم وفضل الامور وفضل كثر

لقد رجع من كثر من كثر من كثر

صنعت من كثر من كثر من كثر

وكانت من كثر من كثر من كثر

لقد

لقد املنا من كثر من كثر من كثر

املح من كثر من كثر من كثر

املح من كثر من كثر من كثر

املح من كثر من كثر من كثر

املح من كثر من كثر من كثر

املح من كثر من كثر من كثر

املح من كثر من كثر من كثر

[illegible]

۵

[illegible]

و من حكمة معاد الارض سطر طر
 مصر و من فقام سطر لود احل
 سطر طر ح سطر سطر سطر
 معصود لود لود ح سطر لود لود
 سطر سطر سطر سطر سطر سطر
 مفقود سطر سطر سطر سطر سطر
 و سطر لود سطر سطر سطر سطر

مفقود

و من حكمة معاد الارض سطر طر
 مصر و من فقام سطر لود احل
 سطر طر ح سطر سطر سطر
 معصود لود لود ح سطر لود لود
 سطر سطر سطر سطر سطر سطر
 مفقود سطر سطر سطر سطر سطر
 و سطر لود سطر سطر سطر سطر

نَحْيُ صَوْلَاتِ رَجَائِهِ كَالْأَصْلَاحِ
 لَوْ مَسَّ عَالِيَهُ رَأْيُ رَأْيِ عَدُوِّهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ

٢٢٢

وَبَلَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ
 لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ لَمْ يَلْمِ لِيَدِ الْإِلَهِ

عَلَى وَجْهِكَ

و بگویم که من علی مقتدر
 مملکت من و من مملکت من
 عزت من و من عزت من
 و من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من

من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من
 من مملکت من و من مملکت من

از سید الخیرین

در همه سال عظم منور انوار
خمس فرزند منور از جد و بطوالم
بعد صبر است که بعد از هر روز
قلعه را محصور کند و معارف و معرفت
فکر العبد بحال او بخای دل و لوار را
به کاره کمال و فخر است به دل
سجود نماز است به وفاء و حسن

مسلمانان کے لئے جو
 احقر نے یہ لکھا ہے کہ
 لہذا یہ امر اہم و
 و ماہر لکھ ہوا ہے
 لکھ جائے و
 و ماہر لکھ ہوا ہے
 لکھ جائے و

سراک ولا یطوون علی عمرک صلی
طالعنا بر و یوم اولی صلی
اسما طوون علی عمرک ولا یطوون الله
هم صلی علیکم و علی اهل بیتکم
طوون علیکم و علی اهل بیتکم
یوم اولی صلی علیکم و علی اهل بیتکم
سراک و طوون علی عمرک و یوم اولی

مر

سراک و طوون علی عمرک و یوم اولی
طالعنا بر و یوم اولی صلی
اسما طوون علی عمرک ولا یطوون الله
هم صلی علیکم و علی اهل بیتکم
طوون علیکم و علی اهل بیتکم
یوم اولی صلی علیکم و علی اهل بیتکم
سراک و طوون علی عمرک و یوم اولی

موضوعه که در این عالم و دین و دنیا
در روز و شب و هر چه عالمی است و هر چه
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم

موضوعه که در این عالم و دین و دنیا
در روز و شب و هر چه عالمی است و هر چه
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم
در این عالم و هر چه در این عالم

[illegible]

رافعہ

فاعلم ان كل شيء من
 ما خلق الله من اجل
 ان يخلص به انسان
 فاعلم ان كل شيء من
 ما خلق الله من اجل
 ان يخلص به انسان
 فاعلم ان كل شيء من
 ما خلق الله من اجل
 ان يخلص به انسان

ما لم اعرفه لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي
وغيره ما قبله لا ارجو ان يكون من قبلي

وله
نحو

وهو الحق ما بين يدي وكرام
صاحب عظم كرام الله وجهه
معه من مصلحته وكرام الله وجهه
وكرام الله وجهه وكرام الله وجهه
صديق كرام الله وجهه وكرام الله وجهه
وكرام الله وجهه وكرام الله وجهه
وكرام الله وجهه وكرام الله وجهه
وكرام الله وجهه وكرام الله وجهه

١٢٠
نحو

علمه وحسنه
 بحسنه وحسنه
 من قاصد
 جلاله
 لا يحسنه
 من قاصد
 من قاصد

عالمی

[illegible]

سحر به طریقی و کلمات و کلمات
 عارفان و کلمات و کلمات و کلمات
 می تواند و کلمات و کلمات و کلمات
 لرب که سحر را در لغت و کلمات
 معجزه و کلمات و کلمات و کلمات
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات

کلمات

سحر به طریقی و کلمات و کلمات
 کلمات و کلمات و کلمات و کلمات
 کلمات و کلمات و کلمات و کلمات
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات

کلمات
 کلمات

کلمات

مرسد بر رها محال است و اولی
 فرمود که اولی که بنویسم هر یک
 در میان شما و از آنکه اولی است
 حدیثی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی

که

مرسد بر رها محال است و اولی
 فرمود که اولی که بنویسم هر یک
 در میان شما و از آنکه اولی است
 حدیثی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی
 اولی که در این کتاب است و اولی

الکعبه. او در قریب مکه و مسجد کعبه
مصر و قاهره و در بغداد و کوفه
و حلب و لایق و کرم و در مدینه و کربلا
و سایر شهرات و در طبرستان و کابل و
عمان و در سراسر بلاد و در کوه و دریا
و در هر طرف و در هر جای که باشد
او در هر کس که در هر کس که در هر کس که

مکه

در تمام جهان و در تمام بلاد و در تمام
و در تمام بلاد و در تمام بلاد و در تمام
و در تمام بلاد و در تمام بلاد و در تمام
و در تمام بلاد و در تمام بلاد و در تمام
و در تمام بلاد و در تمام بلاد و در تمام
و در تمام بلاد و در تمام بلاد و در تمام

[illegible]

عالم

عاقل رسد که منم از سحر افلاک رسد
 الروح و نوم جان منم از سحر محافل
 منم که منم از سحر کافران منم که منم
 و سحر جان منم از سحر کافران منم
 سحر جان منم از سحر کافران منم
 منم که منم از سحر کافران منم
 منم که منم از سحر کافران منم

[illegible]

الحرح من صومعه وكنه وولدت له طه
 ماله ابو محمد له عطاء وجمع له
 حوله ورجل له وكنه صومعه
 له وكنه له وكنه له وكنه له
 وكنه له وكنه له وكنه له
 وكنه له وكنه له وكنه له
 وكنه له وكنه له وكنه له

بهر روز و جمعه سر لایق را در روز و جمعه
 در روز و جمعه سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه

تاس

و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه
 و سر لایق را در روز و جمعه

۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳

لکھم وکرا کہ ہم سکرہ علی مالک
 لکھم حدافہ کہ ہفتہ سال اور
 فہم ہفتہ روزہ سے لے کر پہلا اول
 رک رکھو طہرہ سے و عرم
 حاراج کا حاکم الہام
 عاہد و موہا مارا لہ لطو و
 اہار و طہرہ افق و کاسہ

ع

علامہ سرکار احمدیہ ہونے کے سار
 اہل اسلام کے دلوں میں جمع ہو کر رہے
 تھے وہ کلمہ کے دلچسپ اور مختصر ہونے
 کے وجہ سے ہر قوم کے اہل علم و فضل
 اس کے مفصلہ سے متاثر ہو کر رہے
 تھے اور اس کے ہر سطر سے نئے نئے
 اہل علم و فضل پیدا ہو رہے تھے

هم لا الكعبه وعلی عا کور حار مقرر
 مرسوم من نور نور و نور و نور
 الله بحکم مقرر معین مقرر و لم یج
 ما یبذل عظم عطاء الله و له صراعی
 لا ینبذ من سوره و من ان ینبذ من مقرر
 محروسه لیس من صوره لیس لیس
 طاب و در و در و در و در و در و در

نور طام و در و در و در و در و در
 معین مقرر و نور و نور و نور و نور
 معین مقرر و نور و نور و نور و نور
 نور و نور و نور و نور و نور و نور
 نور و نور و نور و نور و نور و نور
 نور و نور و نور و نور و نور و نور
 نور و نور و نور و نور و نور و نور

لکھنا ہر روز
 سونے جلا کر پھانے سدا عظمیٰ سر
 مولو لو اس کو طم امیر کا
 ساطر کساحہ لکھا مفری کا رضا
 لللالہ دہلوی والا فہرہ علم کو حاش
 کسک کر سرور علی سونے ہر روز
 دہقان ہر روز دہقان ہر روز

دہقان

دہقان ہر روز
 ہر روز دہقان ہر روز
 دہقان ہر روز
 دہقان ہر روز
 دہقان ہر روز
 دہقان ہر روز
 دہقان ہر روز

سکاه و مهای کار را بر بخت محله و طبع
و چهار ساجه هر که در کس لک و فاسد
در ساجه سر او بر طبعه سر سراده
هم در ساجه سر او بر طبعه سر سراده
ال انقلاد العود العود و مهاد
مکان الالاد و الالاد و الالاد
والله محمد ساجه سر او بر طبعه سر سراده

الانقلاد

در مهاد که سر او بر طبعه سر سراده
و مهاد که سر او بر طبعه سر سراده
حاوره سر او بر طبعه سر سراده
عاطس معظم سر او بر طبعه سر سراده
الانقلاد العود العود و مهاد
مکان الالاد و الالاد و الالاد
والله محمد ساجه سر او بر طبعه سر سراده

سعادته کما بطور کمال
 فاعلم ان طاعت منکره و کفر حلال
 و در مقام طاعت و کفر که است
 بدین که به ما رسیده است و در حدیث
 الریم بهر کما فیه و کفر حلال و کفر
 حدیث طهر من لا یفقه الله عز
 ربکم که هم محرم و اواز انکه کفر

فلان

و الله اعلم بالصواب
 بهر که در حدیث است و کفر حلال
 و کفر حلال و کفر حلال
 و کفر حلال و کفر حلال
 و کفر حلال و کفر حلال
 و کفر حلال و کفر حلال

۱۲
 ۲۵/۱۹

در عالم محراب خود طاری شد
عزیز منیر حاکم
حان و باطن عالم و مجسم بود
به و لایزال نور حق حاکم بود
چشمه و عرصه معانی و جاه و جاه
معنی و معنی و مکان و حاکم بود
سوم که مال و حق و طواری و افلا

م

مسلم و ملازم و مستحق و افلا
لازم و حاکم و مستحق و افلا
موجود و حاکم و مستحق و افلا
حاکم و حاکم و مستحق و افلا
موجود و حاکم و مستحق و افلا
و حاکم و حاکم و مستحق و افلا
حاکم و حاکم و مستحق و افلا

الدم

لله في هذا
 السبب من مع هذا
 هذا من مع هذا
 هذا من مع هذا
 هذا من مع هذا

$$\begin{array}{r} 20 \\ 11 \\ 16 \\ \hline 47 \end{array}$$

قصاید مرآت حقا علیہ الرحمۃ والرضوان فی المرحۃ

بسم الله الرحمن الرحيم

فاصدا و عدا و عدا و عدا و عدا
 عشق گرفت و من بجزیرتی
 امطالع بشمع اگر شمع بستم
 باغشیر یک جنایم که خانه
 خواهر در تن من جوان
 منم طریقه دردم دوا کند
 ابرق گفتند که استیلا من
 اندک که هیچ نیاید بکار خوش
 با و صیانتکم ز زندگی

اجماع از مرتبه بهتر از شرط
 اینک شد و بدو من مشکین
 روز و مرا زانو روز و مرا
 هر چند در این آید من بغیر
 این بجزر مانده هر کس
 آمد بکار من آنکه نیاید بکار
 بدین ارق مانده من خوش خوار
 کار اینک نیاید هیچ کار
 با یک جهان ز طبع میکنم که

حکم الامر بخارج را سر تسلیم
 دوهر اگر جلوه در آید شکوه او
 خجسته صفا که بکف است خضیر او
 لرزن او پینه عین شود عیان

در بیضه غلبه کند نه خستیا
 شاید که چشم آید کند نغمه
 روشن چنان شود پیر نور او
 شکر حلقه که سال و لعل او زد

ارفعوا

هر بار خواجه که بدین هزار بار
ایکاش این ده دینار بر سر هزار
ش ا تو که در هر چه هست
تو به این چنین راه تو به این گشت
کرد آنچه در دست که هر پنج هزار
از هر دو عالم به تویم شهادت

نام هر زمان که حکم به پروا از او بکنی
 اندک این شرف را با آنچه کرده است
 از تمام حرف صفا بی تو
 شایده که با چشم کند در نظر تو
 اندم که با بصر شمع غایت
 حکم تو آن کند که با بصر بجای
 خواهد دید که بجای که آینه
 منزه بود ترا بجهان و بهمان
 که مرده نرفل تو از حق نیاید
 هر چه به بهر چه بود تو خیر است اگر
 ایند بهر وی زلال نیاید کج
 یعنی خلق لطاف خدا رو کرد آو

شایه و بندگی بتو که شمشق
 از شای خلق بنده خالق که بود
 به خدای آنچه ز کار تو برتر است
 طوفان بی نعت چه چون تو
 که خابین چه خاسر ایا بران شود
 دعا جو با کف خالی چه میکنی
 در را عجز یار و عز تو خواه
 تا و خزان کجای نیز در شرف
 با و بهار که او سبب خزان
 در وقت که لاف و شو و دوید
 رسول و قوم انبیا علیهم السلام
 چه مستیاری نباشد قلم را
 عطا و چه داند سیاق قمر

نام هر بندگی

بمعشوق کلمه شود شوره ببل	که از کلمه من یاد گیرد نغم را
باین آرزو کاشه لوح خویشد	که یابد ز کلمه طراز رقم را
که نشکند وصف خط نکو یال	با سخن بسین زلم قلم را
صفای دل را چه جور آنظر کرد	فکند از کف آینه و جام جبر را
بمعظم قلم از سرور نیارم	تا بر نیاید قدس و خرام را
نفس هر آرام ز صاف ضری	شبیخون زلم که شود صمد را
چه پیروده کوی طیف با غل	ازین فخر بجا نهد ارم را
توان جدت غافل ازین معنی	که نشناسد از هم وجود و عدا را
مکر ماح شهریار جرمانی	که بر فرق رفعت نهاده قدم را
علی ولی سند آراست	که جویش این کبریا را
ایا نه مایه که در وصف ذلت	مرکب شود روح جسم قلم را
که با حسن تو چون کواکب	چنان را در زینت بکمر را

که از کلمه

که از کلمه آهوج صقع برآید	او مد کربنام تو حداد و دم را
بصدیق دلا که هر وعطار	بستت سپردن تیغ و قلم را
بمینه بقصد خندان زبانی	طبع کجای غزال حرم را
محسم چنان کرد و عاشق تر	که بهتر ز آه تو توان دید رم را
اگر وصف ذلت نیست بهشت	نمیش بهم ربط لوح قلم را
یو صیاد ملکیت بجای امکا	بصید افکنید زلف و قدم را
کمندش ز بس جنبه آرد بدو	زیر و ازین است زینت بقم را
بقا از فنا که بستر نماید	مرتب شود که وجودت عدم را
اگر از المشرک صدق آفریند	بمنع حیل زینت شد رقم را
سحر از آتش شمع گیرد	که از کذبش وید بصیرم را
کل عارضت را چه مداح و دم	عیان زلم از صفی باغ ارم را
رضیه صدق و فیض از به دریا	همی صدق بود زینت صمد را

چنان که سر سیم شده و زینت	که از کوشش است افکند با خرم را
شاه صید در دواغ است طوقا	که کم کن بکیز ز مشق دام غم را
ای دیای عرصه بهم و میر	قدس ناده جلوه پیش و الم را
حجبت همان طفر را هم انوش	عد و پند باد سیرت هم را
در معراج القاب طوبی و طوبی و طوبی	
امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه الصلوٰه و السلام	
صبح اکبر با رویش بر افشا	ششم به چون هلال از شکوفا
از خط و اچند از یک کلام و نمیشا	از در بر بایم بایر فشا
چادر آینه دار عکس روی تو	باز بایر بایر که شکر فشا
آنچه آمد بر سر از دست بر تو	دشمن کرد که در خاک فشا
جز کمان ابرو کینه تیر او آید	کی گمانیز بود زین نقد فشا
مانده و چون عرق بر عالم نوتو	یا شد از لکشم زخم فشا

انکه

یا نایه در کنار کجاست	آنکه آید چشم من دنا و رقی
یا عدل کف و علم بکرم و جفا	در سپاس اول تیسیر جهان
پیش من نشسته از در کفر افتا	قدس با صراج بزم شیرین افتا
بر نیاید ارق تار و زلف افتا	که بدید پرده بر دار و یک حیدم
یا که منزل آنکه در صرح دیگر افتا	چیز بدید ز دوازده برج افتا
اینکه که صغر نماید کاه اکبر افتا	باشد از پیم سن و خجالت او
یا طبعی که هم کرد و دیگر افتا	چیز بدید آن در یک فضا
استغفار که باشد روح حیدر افتا	
استغیثه و زسعی بجا است که افتا	
رو می بیند که در زخا و افتا	تین بر کوه بزم رزم تیر افتا
که شود ما هر که سمنند افتا	چرخ بود در آتش شمشیر افتا
نشد که کو تو شد تو افتا	ز فشانده کن تو بزم شمشیر افتا

بخاک و کوه و میکده و صحرای شام
 لکن بجز آن خطه و آن خاک
 پیرفتاد و سبزه آفتاب و بوی آفتاب
 چشم بندارش تا بخیا و عیال او
 کوی کوه کمالش کشتا کشتا
 در آید خطه او بکوه و قصبه و روستا
 کرم خلیق و دید صبح و شرف و شرف
 در خطه و چرخ و کرم خرامه و سپهر
 بجز پیمان بجز علم و فضل و مدام
 آنکه از خرد و پند و پند و پند
 کی بجز پند و پند و پند و پند
 چون بجز و او و او و او و او

کرم از خلدیم نیم ساعه که نشسته
 با فکد کفتم بگوید راقب این تو
 گفت روزی که آن درین بزم نشسته
 بترش ای لرزه از لرزه و فدا
 پایش ای لایا و دوده و دامن
 چید نقیض و بطون کرم بنگار
 مکرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 خاک کرم و کرم و کرم و کرم
 دشمنان و دشمنان و دشمنان و دشمنان
 حسانت و حسانت و حسانت و حسانت
 تا دید با تو تیغ و سپهر و تو
 تیغ و سپهر فکند و زبر و تو

کرم از خلدیم

از طالع جلال تو خلی است
از تیره کی برتا تو این بود که
بنهاد بر نعل تو نهر و در
آن سرور که بام جلال تو بود
روشن گشت شرف روز بهار
از به طاق شمشیر قصر تو
تسخیر و کج کرد در آید و کین
از سیف صفدر تو در آید کین
سست زعفر تو برنج و شنبلی
در دو عدل تو بود و کین
از شوق آنکه تو جلال تو رقم

کانه اشکودت و شمر و قضا
چرخ تر کشید و شهر ماه و افتاب
بش در هوا تو سپهر ماه و افتاب
شمع چراغ تو که در ماه و افتاب
مضرب بود در تو در ماه و افتاب
رین بشوند روشن اگر ماه و افتاب
کینه در جابجای دیگر ماه و افتاب
وزرغ کشت به کدر ماه و افتاب
تبریز از به تو بر ماه و افتاب
با هم شریف نفع خرم ماه و افتاب
امتنش و غن تو بر ماه و افتاب

بر جفت صفح من فلک تو شد
لکنت بشو تو چون کمان اگر
ایکاش ناکه در که تو بهمان
کمال جمال و کمال تر بود
پیش خط کمان که در بهر
شرب و شادی خود روزگار
زبان خط و کینه زبیر و شنبلی
نقصت بان و الایع و کین
در حیرت کمال تو در چو تو
شد که که تو شمس و شنبلی
یا مرتضی علی بهر جمال تو
باز با جلال تو و افتاب

اوش سیم جدول از ماه و افتاب
بند نه بر تو که ماه و افتاب
مغضول شوند و دیگر ماه و افتاب
تا روشن لعل و کینه ماه و افتاب
پیش شمس یک بهر ماه و افتاب
سایند که بر تو سپهر ماه و افتاب
زبان زبیر و کینه زبیر ماه و افتاب
از کین کینه سفر ماه و افتاب
پیش کین کین ماه و افتاب
خیزد از او کین کین ماه و افتاب
تا چه آورم منظر ماه و افتاب
نایند با جلال تو و افتاب

الکثره

بر ما و آفتابان محبت و دی	تا سرور و سرور سر ماه و آفتاب
شام بعد از که تو صبح و شام	که نمیکنند گذر ماه و آفتاب
شده بر تپه و بن کویم بخواب	در آستانه نیند مگر ماه و آفتاب
خواهم که خاک تو کف دستم که آفتاب	خاکم کنند مگر ماه و آفتاب
طوقا بود علامت در یکبار آفتاب	که سر آستانه کویم ماه و آفتاب

یار بر صبح قدر غلامان تو بگذرد
دارند تا بجزخ و سر ماه و آفتاب

تا خورشید طلوع و بزم و سر	آفتاب آید تا آسمان آفتاب
طایق و قمر و قمر و بزم و سر	فوق طایق آید تا آسمان آفتاب
در عین از طلوع و بزم و سر	نور یک بزم و بزم و سر
کاسه شام و سر و سر و سر	شکر آید و بزم و بزم و سر
لا بوم و زهر و زهر و سر	کرد اول عقل از صبح از سر
کم چای آمد بزم و سر و سر	صبح و در بزم و سر و سر

بودند

یاد او و سر و سر و سر	چون نکرده و سر و سر و سر
فرش او و سر و سر و سر	رفو و سر و سر و سر و سر
یکبار از صبح و سر و سر	راه چون نکرده و سر و سر
تا تواند بر سر و سر و سر	سالم باید که سر و سر و سر
کرده و سر و سر و سر و سر	رین از بال و سر و سر و سر
بهر هم و سر و سر و سر و سر	از قناد و سر و سر و سر و سر
روزی و سر و سر و سر و سر	بهر سر و سر و سر و سر و سر
هر که و سر و سر و سر و سر	هر که و سر و سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر و سر	از طلا و سر و سر و سر و سر
او که و سر و سر و سر و سر	از کلبه و سر و سر و سر و سر
هر خط و سر و سر و سر و سر	بهر سر و سر و سر و سر و سر

خادم درگاهش و ملویش را
 عیش و دنیا فیض عمارت
 جمعه دریا که سر آن دریا
 غرض سیر قدر در جاده است
 شعله در کجای از فرم دیار
 جمع اور خوبان نشاند در غرق
 جاکل خجی بر یونین سفارین
 فرشتانند که از لقا و دوست
 فتح نمیکرد و بر هر کس جانی
 اینها حشمت ایشان یک طیف
 کفر و کفر تو بر دست مظهره

در این

و تقایب خلق و بند و خدمت
 تا دیگر بر نماند که سر دراز
 میسر جمع و پیونده تراشید
 پایدار کرد و خطی که در
 آتیش در عروق تا که کینه
 هرگز مار که در دگر دیده است
 مویش میسر که از موج
 چون نمیدانند از آن بر دین
 شایین عالم و سلطان
 آن نکره که منکر در نگاه
 از کوفت کلام عیب و اگر
 نکره بر دار چوبی ناید

در این

با وجود این ششم قابل حجت است	شغل کو بر هر روز بناید از حیات
بر در کمر در حجت ما حجت است	در بند کمانم در تار و پود
تا بعد از آن که در شکوه و افتخار	فنا دم که در شش مطبوع در کار
بسکه در اندیشه بودم جدا گشت	فتم از کلمات هر یک طوفان
تا خدا در شش کلام در لطف	فهم من که با او هر یک شش
تا نشسته یک گوئی تو روزی بد	هر یک بنشیند و دید این شش
آن یک را بر یک خاوم یک شش	هر یک کو تمام و الله اعلم

لیست در معنای وقت مولای
مقیاس شام در شش بنشیند

هر که زنی بقایم و افتخار	کند زینها بر آرد هزار
خوشی کند علم خوشی یک	هر جا کند لوا تر افتخار
هر که بر سر است در رفاه	نصرت از این چو بنشیند

کا و زمین

کا و زمین چنانچه دو گوشت است	هر یک که این سر کوه است
فرمان آرد هر که بحر جان	یا تیغ افتخار کند کارزار
مدرار فلان ز کله با تیغ	طفلا از رحم خروج کند با هزار

خواهم شما مطلع و یک سر است

دستم بگیر شودم کامکار

هر جا که علم بصیرت کار است	بوسه شکر کج کج چهار
هر که بحر شکر کین لشکر ترا	تیغ افتخار بر آید و از هر کنار
در یک دم از رکاب و خفا خضم	شاد مید پاشد و پدیدوار
ثابت قدم سپاه ترا در تمام	یا به قرار پا و خود بر قرار
شیمین کن بتو و میر بنشیند	خضم ترا بر کشته افتخار
بدخواه را میانه نیست بر خرم	کند و بدل پا و نمایه فرار
پشت چنان نغمه از دست خضم	کند کنار پا و در آید کار

جزو خست افکند قدح صفحا
 یکدیگر گشتن که بند نهارد
 میزد و اگر بخت خفته یارد
 تا دشتانین ترا از فورجیم
 کرد دنیا پا و بماند ز کار
 که کجای نامی آرد بهر بهار
 از کز بید خجروش چنانست
 دزد و پیش برست تو دشت در راه
 پید شپا اربشد از غایت
 در حرث پای باد و کارزار
 یکدیگر باد ببارند که چه باد پای
 صد زون کار بر دور کار
 موس و از دزدید به ضرر و زیان
 چون تیغ شعله آوار و بکار
 ناید پیرون جوده هر تو بکار
 اندکم کاه و سبوی فقر است
 بار و اگر ز بهر واقعه و آریغ
 روید اگر خاک را به سبزه دارد
 س از هر پا که بشیر نشود
 حاجت نکه رخ نهاده ببارد
 یکره پش حاجت اگر کند
 سازد چه بهر پیش بر بخت کار

هر وقت که گشت غارت
 اگر که بار کاشد و ستیارت
 باب بهر گشتن گشتن نزل
 کیر و کار کجای چهار است
 در بیده غیر عارض تو سپرده بید
 هر جا که میرود از دور کار است
 کمتر زود بنظر آید آفتاب
 بر دور از جمال تو گم شده دارد
 صد کار و شایم رو تو خسته خلد
 باشه چون بخت کجاست
 کبریا بکار تو جم کرد شتاب
 بهر زود چنان زار افتخار است
 بهر وقت نه هر که غبار را ترا
 بتاج سر و تفتید ز غارت
 ز پیشش شهید نیستند نشود
 از لطف افزون گوی دارد
 که در ماعتل در بر بزم کار
 تا صبح شعله از بهر روانه کند
 اینیم است تو صید کمان در
 تا زود بیرون پش نه از نفا
 و صحرای قد تو از غارت
 یا پیشنا بطبع جهان تر است
 از لطف افزون گوی دارد
 س از علم خط صفا و کبار است
 از شمشیر بهر آید غارت
 زدن نموده اند غارت
 نرزد و کس غم نمی بخار است
 یا پیشنا بطبع جهان تر است

که هیچ آتش صفی شود
 آنکه اندک نهد هیچ بسیار است
 آنکه همه چیز را بخشد
 هر که نهد تو بزرگوار است
 از تار کش نخه لا حول نشوند
 هر که نهد تو بزرگوار است
 امرضایچه امرکز کز پی کنند
 بعضی خوشی و بعضی استوار است
 از شوق که نهد ریای بگویند
 در غایت حیرت و کمال استوار است
 چیزی در میان روز از میان
 آنکه بعضی پیدا و نهد استوار است
 حکم به طمع تو با بکارد
 کار هر حق که روز باطل دارد استوار است
 که در دل نه تو از این بخش
 یا بد تو است به شغافه دارد استوار است
 در زیر ریای به غم ارفاق است
 غریبا است و بود و نهد دارد استوار است
 این که نهد که ضیای از تو مانده است
 خوشی از نهد تو زیاده دارد استوار است
 در و هر که نهد خوشی میکند
 سبزه که نهد به نهد استوار است
 تا جلوه نهد که نهد نظام تو
 سنا که نهد به نهد دارد استوار است

که نهد

جان بخش و نهد استوار است
 کاینکه نهد تو نهد استوار است
 محکم حکم تو نهد استوار است
 زان که نهد تو نهد استوار است
 در وقت نهد تو نهد استوار است
 هر که نهد تو نهد استوار است
 آن که نهد تو نهد استوار است
 چیزی که نهد تو نهد استوار است
 هر که نهد تو نهد استوار است
 سبزه که نهد تو نهد استوار است
 در سبزه که نهد تو نهد استوار است
 یکبار نهد تو نهد استوار است
 کی نهد تو نهد استوار است
 پای نهد تو نهد استوار است
 آنکه نهد تو نهد استوار است
 جز نهد تو نهد استوار است
 نهد تو نهد استوار است
 نهد تو نهد استوار است

بادا بهر دو اعدا و تر اعدا	بیا دریا و تو را پایدار است
خواهست آید که گویا	طوفان را شش دین برادر

لکها و مدح و منقبت چندم
چهارمین منقبت خواجه علی

شکری که بهار خورشید صفا کرد	بعد از روزی خواهد بود روز
آری از این صفا و نور	تا بشود تماشای لکها و مدح
شش بهار که بهر سیر پادشاه	تا تو سپردی بیایه اجتناب
روشنی اول شد و روشن شد	کرد و بگردید که در شش آفتاب
رفته و نرفته رفت از رفتن	تا به یکجا که ترا از تو ترا
شعله شمع توان دید از خفتن	و هر شش بسید می شود عایین
از بسایه سبزه با کاشی صبا	هر آن خط شمع آورد در طنب
از هر که در شش صفا شد	شش شمع در شش روز و شب

در این روز که بهار خورشید صفا کرد
چهارمین منقبت خواجه علی

کی تواند صبح

کی تواند صبحم زد و صفا کرد
جلوه و بهر رود و سوت می کند
که صفا شد و صبح آمد و شش
باشد از آنکه شش در روز و شب

اصحاب طریقه کلامت بگو	بکن از طریق و جابجا این
آنکه شش و شش اند را و شش	وانکه پیدا در دنیا و جابجا
چشم حق باین شش و شش	نی بگویند شش و شش و جابجا
از کلامت چو بگو در کلامت	بایست که راجع سرم الکتاب
قرن شش که عدل اند از شش	می شود در این شش و شش
عدل عالم پرورش کار شش	فرد چشم نکویند به که در شش
کر زنده بهر اوضاع بهار شش	تا آید بهر شش و شش
که چشم هر یک بهر شش و شش	چشم آرام ریاید بهر شش
صفتش بهر شش و شش	ببخشد و بگوید شش و شش
و ادوات که عدل شش و شش	از کلمات شش و شش

حفظ او چنانچه تیر فشرده
 بسکه عسرا شد در عالم فرما او
 برفتند که بر سر آفرمان او
 بسکه در دوا عقد و در کار
 نامها بسکه در دوا موقوف شد
 شود بسکه در شایسته پیران
 در دوا حفظ او کج از بهر دوا
 بهر آفرین و در زمان بیت
 کی بود که در دوا اگر نداند هر
 بهر آفرین که شود پاکیزه
 اینها را نشان شود که در دوا
 عسرا شد در دوا اگر نداند
 که بر سر آفرین و در زمان بیت

مقدم

شرق و جگانه را بهر دوا
 که در دوا عسرا شد در دوا
 بسکه شد تمام از نور و در دوا
 با هر کفتم بهر دوا عسرا
 کفتم بهر دوا عسرا شد در دوا
 که در دوا عسرا شد در دوا

در دوا عسرا شد در دوا
 که در دوا عسرا شد در دوا

بهر سم که کج که لنگر اندازد
 روزگار از کج که من مردم
 بحر عصیانم ای کج که آید
 با چنین جسم خوشم که کند
 آنکه از امر و صدف و کج که

حلیله

آنکه بگشاید کند پرواز	جبهه بند این پیر اندازد
از به اجتناب ناهرم	عصمتش کند در اندازد
نوبهار از شکوفه اشجار	ببر سرش چادر اندازد
که عزیزین بنام او شود	خوش را سگ از زانند
شبه فیضش که نوبخش	در تصویرش کند اندازد
که بچرخد دور از سر مهر	نظر فیض منظر اندازد
تا که منظور او شود کس	که دوستش خود بر اندازد
چون کشد حلقه برق شمشیر	رعشه در مهر خاور اندازد
نفره اش کاه رزم عالم را	بباز لعل چنان در اندازد
که چرخ خضران رسیدا سپهر	بار سیاره از بر اندازد
هر جا بیک شد هوای او	چون صدق عقد کوه اندازد
پیشتر زانکه بادشمن او	نظرد و رطلن مادر اندازد

المیز

آسمان طالعش کند چون را	تا که تیغش بیکه اندازد
آسمان از کلاه ابرار او	تاج خورشید بر اندازد
روز بخشش بسوی حنا جان	بیکه پوسته کوم اندازد
کشتی چرخ را خوشی کردی	نیست ممکن که لنگر اندازد
یا علی تیغ تکیه حق	هر که مردن کشد اندازد
این نه صوفی تو نشد مکنه	بد و کشت خیر اندازد
ببر قدت ترا که تو	طرح افلاک دیگر اندازد
هر که بدین رفته تو آینه را	سر کور کند راندازد
که خواند ترا فلک در سیر	ضعفش از پاکتر اندازد
دست اندازد قهر جابه ترا	حلقه چرخ بر در اندازد
نه همین دلالت یکا خرام	عقد و رکاب صحراندازد
گاه جستن زمین میدانرا	از نه افلاک برتر اندازد
و هر یک کیه گاه زایر تو	ز اطلال حسن بستر اندازد

هر زینتر که ابراهیم است تو	رشته کمرت در اندازد
تخم زهر از فلک درو کار	نی شود سبز و شکم اندازد
از نایب تو در صفی سجا	تیسر فلاد جوهر اندازد
سرتقی آکا ملک خدا	حق عدو ترا بر اندازد
شکوه هستی تو کز زنا	بجنابت سخن در اندازد
فلک سفلا ارفدای تو من	دست رو بر منور اندازد
بها مشیت استخوان بخشد	بکشتن شکر اندازد
زنج تجرید بر سر منند	جد ز بیفت بر خزاندار
حکم کن یا سپهر بر کرد	یا قضا طرح دیگر اندازد
یا علی و قشیش که طوفانرا	لطف تو یح بر اندازد
یعنی او را ز خاک دارا اله تر	بنجفت تا بخت اندازد

لنگه در صحن و نقبت امیر کبر
و مولای خیمه که چو لای علی خا

به گویند

چگونه چاک زخم به تو سپردن بر	چو دست بسم نام زینت
بسیار گوید تو نام چنان که عدو با	زاجه رو تو کیم چنانکه ابر طر
تو تر از اشد سینه اضم بر دل	تو تر از ابر شود جامه کفن بر
را با هم نبود از کمر فرقت تو	قول بهشت حیات و حیدر من
ملازم تو بودم بهر حال انور	ز بسکه به دل حق زخمهای
کشتن سرت تیغ از کمر نشسته	ملازم چاکه کیا از زینت آرام
به شرم رساند شینم لغت را	بی طمنا که بکنیم کیم
تو خورشید مکن ز قند چون نیندا	و کز مرگ من زندگی خود شتر
چو کشته است کویت بی برندا	همانجا به خوی من خود کفن بر
خدا کند که شود که ره جنازه را	که بکوی تو آویزند کدر
کنون که بر سر رحم آمد ز کمر پیچ	بود زخم تو جورت بکلی راتر
ملازم سینه کند آرد و خند ترا	کند خند تو تا در کدام کدر

نه طاقی که کشم یازده تان تو	نه قدری که گذارم بر تان تو
چند در حضور تو از یادم نیارم ز	حدیثی که بر منم بطلع دیگر
رفیق غیر شوم بهر آنکه بار دیگر	بجویند منم بشنید فکند نظر
کنند یارم و زنده باشم حکیم	بلا فتنه شوخ و ظریف بیا کر
بشکوه که گشت هم ربا کجا کرم	کسی که دل من درینا شده بر
خوشم بهر که درم خرم غشی آخر	بجای من گذرد که بمنم نکر گذر
نیکو منم دل من چه یکسرا صبح	بجوید بمنم تبعا کند مکمل
ولا تریه غم کن خفته بقی این	بداع داغ و کمره بنرم خرم دگر
نهال بخت بر انشور رشک بود	نمود باله کمر این بجزر بزم
که ز زخم جگر که ز داغ دل گیرید	و هر زار درونم هزار کوه
مگر طفل شیر کشن است بر من کانی	نشسته مسیحی به امین ماور
سپاسگشته مرا روزی اندازم روز	که پس ز پی هر دم شب دیگر

نیمه یکم که باریزه تر خورم غایت چشمت چاه عشقه او

بمقام آه و دینار

ز برق آه و نیرنگ من طوقا	و که مولود من شود زیر و بر
سپاسی آیم بعد صحران	و ویدا خط کشم بدامش
شکسته که بودم گوش چو لاله	بفکر کار رخ ماه من لاغر
بشهر و دلازد و دل آرا	که فرهاد من تلخ گشت بد
تنش رخساره ز تار و زلف	خوش باده گلزار لاله
کشوده بستم چو چرخ	چو غنچه از صبح و چو گل باد
عرق شسته بر پیشانی لاله	شکفته بهیچون جوی و خنجر
رخ صبا او همچو صبح درشن	خدا تمنا او همچو شور و خنجر
ز لب بچشم و لبش لطف است	بخواند و خندیش شراب
خند بکنم به دوست و منم	زاه شوخ کمانک به بد و قهر
کاش خورشید از منم عرق شاد	نبود که چرخم آفتاب از نور
بعین احیای ز غرق تقدیم	اصوات آتش سوزن از نایا تر

نه خنده زان کف کستی گفتم	همانکه او در ولی نکر داشت
بگفتی که در خنده از دردت	بگفتم آنکه اندازد سر در جبهه
بگفتی که چگونه فتنه شد	بگفتم آنکه در بغیر فتنه بر
بگفتی که چرا بقرار از شد	بگفتم آنکه ز من دگر در پیش
بگفتی که چگونه در نظرداری	بگفتم آنکه ز رویم نمود و قطع نظر
بگفتی که چگونه آید بستر خا	بگفتم آنکه خارا فکند و بستر
بگفتی که چگونه آید تو از غم	بگفتم آنکه بدو روز و شب بخند
بگفتی که چگونه آید بستر	بگفتم آنکه نشسته به چو در
بگفتی که چگونه آید تو گشتی	بگفتم آنکه در جبهه بگشت
بگفتی که چگونه آید تو	بگفتم آنکه در تن اشک است
بگفتی که چگونه آید تو	بگفتم آنکه در دست او نه پایا
بگفتی که چگونه آید تو	بگفتم آنکه در کار او دگر

که اینهم

من آنچیز و یک چند در شب	که نقش این بر و بر سر و بر
بگفتی که چگونه تو معذرت	از نه که در جبهه بگشت
بگفتی که چگونه تو معذرت	که نیست از شتاب دگر در جبهه
بگفتی که چگونه تو معذرت	نیست از سر دگر کا فرما بر

شما هم که میفرمودید که اینها
بودند و آرام و صفا

معاینه عالمی پیشتر	این منبر و محراب بعد
در دست صورتی که در جبهه	چنانکه را بچهره بگشت
که از جهان او که بگشت	که با تمام بود تمام
خدا که کبری دیدند	و چشم دگر در جبهه
که در ویداع سروا که است	مبارک که در جبهه
بخاک عرصه بود که در جبهه	چون تاب بر جبهه
ز یکدیگر بگشت	ز یکدیگر بگشت

که در ده روز آفتاب	شهرستان چیت بان
یک که در بیش خط	یک که خواند ویش خدا
بود در عبادت این	یک که خست از تن او
که ز کلبه خدا	روح کلبه و صف او
بر آرد بدین خالق	بسکت عجز و نوبت
مدام تا خزان و بهار	بهاره او را خزان
همیشه که بود از ناله	ناله و ناله می

بصفت در مع و منقبت صاحب
امیر کبیر مولا حسین علیه السلام

شعله در آغوش	چون کشته شد ز کوه
در صدف بسته	بسکه لرزد ز نهبت دریا
زاله بر لاله شود	با دقمت چو زرد در عالم
شکر و شکر شمشیر	یک زمان هر که بدین تو نشد

کار شمشیر

کار شمشیر تو خورشید	که چه خورشید بود در کون
بر خورشید اگر خط	شش شمشیر تو شکر از کاف
خاک کس کند از نیم	چکند که کند خاک کس
تر و خنکی که بخضم	لب خنکشن بود دیده تر
از نیم خضم تو داد	از مهر و مهر بکف تیغ و سپر
کرده آن بود که خضم	شهر و کوه و بخت و شهر
نقد بر که نمودی	نطفه خضم تو از صلب
و قهر میان چه بود	هر چه باز تو با تیغ و سپر
شد در سلام چه در	تا ز حیدر تو کشوی یک در
چرخ کردان شدی	نیزه خطیلت آنرا محور
تیغ آنم که خنک	می فتنه بر زمین میوه تر
میکند تیغ عد و بت	رشته محکم بخلاف از جوهر
که ترش رو کند	در چمن عین نخندد و دیگر
سبب ستر هر چه	دوای یک خنک تو صد رنگ
بسکه خون کمر کند	و ارد از کمر تو خور باغ نظر

از پی سوختن کشتن خضم	بنیاد است کس حکم اگر
لاله از داغ فروزد آتش	سینه از بر فرازد خنجر
بغضب که نگر جانست صبح	خون شود شیر پست کج
نخود زهر عافیت چویند	دم زدن رفت زیادت در
کرد ابرو نکره پند کج	در صدف عقد شود عقد کج
دشمنست بکند کمر بپوش	جانست که کند مید نظر
تا بندد پدرش کان بر پیش	نخواهد نکشتی کرد کدر
کر نه رخ ر تو پند دم نوح	نکند جان ز بدن قطع نظر
چون در آید بشفت کد	تو تر ختم بر روز محشر
حاصل ترا دم کیست ول	برق چوای خودش دارد شر
هر نفسی که تنگت خیزد	آرد از سینه پیر و خفت جگر
زینبیه سر بود از شهر لیک	شد کسرت زینبیه از اف
سکه از نام تو تا مرتبه نیت	عار دارد که نشیند برز
خیزد و ریزد اگر تا باید	از زمین ریخت ز کمر و خنجر
بر در مطیع بود و کسرت	اسمانداست قل خنجر

مطلعی سر زده

مطلعی سر زده اکثر قطع	در مدح تو چه جویشید اگر
بگر آرایش بر باید اگر	موجر احلم تو باشد لنگر
ابر جودت چو به ریا بود	فلسف پیکرهای شدند
چون با صافام کاکرم	بکرم خود تو فتنه کور
کان ز لبک تزلزل باید	جنشش موج کند سکنیز
تا ضربه در شد از غصه تو	طفر ناید ز رحم به چادر
پرده دار تو خورشید بودم	چادر از صبح فکندت سبر
نطفه و قطره که در حلقه	هر یک سرت بعد کا نه اش
که کس حکم کس زنده بدل	ان چه جوهر صفت یکدیگر
بعد از این هر حدی را باید	بعد از این هر دم آرد کوب
برق دوزخ را میسر است	در دیار که تو باشی سرور
نار با آورد از تبه بدنت	نخند شعله که دهد با شر
اجتناب است چه کند حکم بعد	حامل نفع شود بکس قدر
شمع بر خاک کند کار نهال	شعله بر شمع کند کار سحر
عیبد نور زویت خورشید	عیبد عطر زویت عنب

عمر باشد که بی خدمت تو
 هر مرتبه تو بود در هرگاه
 و هر اثر مرتبست و بی
 تربیت کرده تو همچو کاس
 تا مرقی زلفی هست نشود
 که کند آرزوی بزم شمع
 و مانند ابرو مطهرت نه
 پنبه صبر و آرزوی جهان
 سرور اینک جهان پادشاه
 جم نکرده ای اوستی
 کبریای تو چو قد افروز
 ماه شد خلق و آن زینت
 و کرم تو کند بادل تنگ
 تا کند بر در تو در بانی
 مگر آرد بدیدها و عوا

لکبالی

بسکه باله بتماش نگاه
 که نبودی در رویت منظور
 مره برهنه نشی بجز نیت
 که حدیث لب بوع افزایت
 سخن زار نبود جان کوش
 که شود خاطر علم تو فکد
 زان شب بیخود و رشید زان
 کام اول نسی گذرد
 که زمانه ماند اجلا و عجب
 در جهانیکه جلالت نکند
 است چون جلوه بد بر این
 نسبت من بدگر کو که هست
 کند از چهره تو حاضر نفس
 مدح اگر زخور هر گساید
 عا حیر بشود ز نور دست

جای در دیدار نیاید دیگر
 نکه از دیدار نمیکند کفر
 هر که از روی تو باشد نظر
 قوت ناطقه بخشد به بشر
 صد از رخ خضر شود که را مهر
 از سمارض نشیند بهر
 در هوا تن شوکت چو پر
 که مهر اچو تو نکرده ای مهر
 کان بزرگ است در جهان کفر
 است سناست را و خلق در
 جلوه است بعد بنر بر شبر
 نسبت ذات تو بر خاکی شبر
 آنچه صد کند از نفسی قهر
 بنود زخور تو مدح بشبر
 که خدا گفت با پیغمبر

شد مژگان ز وجودت چو بیا
نه خدا داشت اما بخدا
ببیند از دیدن تو بدو است
نایب حقیقی و با خصم دلی
حق شناسی که نکند نیست
تا تو پیمیش نمای چو خدا
کار خورشید تواند کرد
نه خدای ولی او صاف خدا
در دل هر که که شمع دیدم
که کس را با لفت چه عجب
نظر تربیتت ز کس را
هر نماز دانه و چه کینی
آن خدای بود و کند خدا
که کس منع خصوصت شاید
حفظ تو تا با جان و داره صلا

بافزار

چه رضای تو نشد ممکن
که بنامت نفث نه دم قضا
چرخها چرخ زد و خیزم
کرم جولان چو شود دل دل
بر رخ خاک چه دریا پایشین
یا علی یا علی ای شیر خدا
مده شد که سکوی توام
دارم امید که دانه ساکن
سک خد خواند و خواند
چون و هم جا بس که توین
بد عاضتم سخن که طوفان
تا بود از کلا و کلا ز شاع
جای چه بود تو در باغ نعیم

ایضا در مدح و مناقبت جانا
ولی خالق ایکه اعز صید و صفا

بازمه عین کشت	از رخ نیلی مصار
با همه چشم آشنا	چون خم ابروی یار
جشن پذیران عید	جلوه کنان همچو شمع
جامه زرین به بر	زینت کل رکنا
عین داور نک ناز	جانبیل جبا بشد
بسکه پیایی رسیده	قاصد لیل و نهار
روز و شب عید را	وصف بود پیش از این
کا و رمش در دست	بارخ و با حفظ یار
بسکه غم و درد و داغ	کشت بعشر تبیل
شاید اگر کل شود	شمع بخاک هزار
دام مستی بیکم	ورنه ز تاراج عیش
هوش بغارت دهد	هر که بود هوشیار
برودل ز پیجوی	ره بسوی یار خویش
کار نیاید ز دل	تا نرود دل ز کار
بسکه ز فراط نشاط	خون ببدن روح

چشم گمان

خجسته ترکان یار	رفت ز دل به لکار
از حرکات نسیم	وز نفحات شمیم
بسکه هوا دلربا	کشت چه دیدار یار
تا به بهار دیگر	جانکس به زباین
بار صحرای اکر	اوقت از چهار
شب همه شب همچو شمع	سوزد و کیرد بخویش
روز نهد لاله وار	داغ الم بهر عذار
هجره که غم رخت	باعث این داغ کشت
ماه خواص و عوام	شاه صفار و کبار
صفدر شکستگان	سرور شمشیر زن
حیدر خنجر فکن	بدر فلک اقتدار
آنکه ز مدحش زبان	دم زده یکبار اکر
از پی طوف زباین	جان بلب آید دوبار
هر نباشد در شرق	اینکه رود سوی غرب
صورت این حال	بر تو کنم آشکار

تا ز دیار فتن	رفت ملک بقا
چشم فلک میدود	از پی آن شهسوار
خاست فلک از خدا	تا پی او را خرد
گفت ز یک صبح کی	گشت روز آشکار
ای ز تو عالم بیا	همچو تن از فیض روح
وی ز تو جان در بلا	همچو دل از حیران
مثل تو و تیغ تو	نیست بزم و بزم
مجلس یک شهربار	عرصه یک فقر
است جهان تحت فوق	از تو بجا و نیست
است زمین غیر کرد	افت فلک چون غبار
هم غم و هم عیش را	جلوه ز فرمان کشت
از تو بگریه سحاب	وز تو بخت و بهار
قمر تو و قمر تو	که ز قمری جلوه کرد
خوارتر ستر ز کل	کل نه و مید ز خار
عمر جهانرا اگر	امر کند شمع کفی

تا که روزه

تا که ز تو بر نهد	صلح و کمر روزگار
خند گران سیرود	بکه شود تندرو
میشود از هر نفس	روز و شب آشکار
عرصه هیج ز تو	بکه تنزل کرد گفت
نقش قدم را بجاک	نیست مجال قرار
عزم تو پندند اگر	خندق پیرون در
میکنند از فرط بیم	جا بدرون حصار
پادشاه ریت	خوشش بمع آموخته
ناید با جنطراب	کریه به اختیار
در دل طوفان بهی	هر خرد و از کرم
ز آتش بهرم برآر	در کف و صلح سپار
گر کنیم کامکار	پیش تو آسان بود
چون نشود همچون	از چو توی کامکار

ایضا در مع امیر کبیر
و مولای خیر کبیر علی عم

چنین که است کرد که جان
ز رشک و لبر از رخسار
مکن ملاحظه و قدر عشقان یا
بد عشق و دارا بکشتن است
ز قفس خلق پیوسته است
بشکاف و صلت زنده باشد
مکن بقتل و شمشیر بقتل
بیکش با خونم کش میلاست
کی و کرد و دل عشق بکشد
ز تن خویش با نور و حرمت خلق
اگر بقتل کشد سر فرومی آرد
ز بخت شوم بجای سید کار مرا
شیرین نکند که سیه خنکی
چند بقیه حواد جنون بکند
ولا تو جو زلف را نه مرد پاداشی

ست

بجستم که در جویان
کشید ابرو و خوی و خوی
سید اندر در کمرش
شود و میخیزد از او طبع
نشکرش تران چکرش با تیغ
که میباید بکشدش
مده بکشش من حرمش
به نغمه شیدم کن میخیزد
بینم آینه دار بر زخمش
تو به قدر طبع و نمیدهد
رخون بکشد لب که نیست
که باره ابرو کرد و آینه تیغ
بنام من نشود شمع و شمشیر
که سید با بکشدش شکوفه تیغ
مزن به پاداش و بکشدش

کلی

بجو خیم که درون شود زیبا تر
چون شمشیر و شمشیر
نمید ابرو و خوی و خوی
عجب در آید ز رخسار خیم
شما تو کرات را ابرو بکشد
تو که که به بکشدش
بر هر که که بکشدش
ز خون گرم عده و شمشیر
ز خون خیم تو تا سرخ بکشدش
نماند آینه بر آینه
ز بار ز سید الله بکشدش
ز بزم عید و بزم و بزم
ز مرد و بکشدش
بغیر که بپای تو تیغ افکند
ز شوق باز و تیغ از آینه

کلی

قیصر از زمین چند اهل سواد
 برین تاجیکیت تا طبع این عابد
 پایش برین تاجیکیت بر روی
 مگر نه غیبش ازین تاجیکیت
 و ماند از انفع قبیله او زبان
 کی بکام خوشی پسند جمال قبا
 هرگز زده ام کوشش چو کوه کلیم
 پاکدار خادم درگاه او برین تاجیکیت
 در خدمت امیر درین روز طواف
 در خدمت امیر تاجیکیت چو چوین
 باغ تاجیکیت مکرمانه بهر تاجیکیت
 سوز در تاجیکیت که برین تاجیکیت
 این زمانه تاجیکیت با صفت زین
 زین تاجیکیت شده است اقصا
 این تاجیکیت را زین تاجیکیت تمام شود

دل خندرا

این تاجیکیت را زین تاجیکیت تمام شود
 چندی است که زین تاجیکیت تمام شود
 در تاجیکیت که ماند چو چوین
 به ازین تاجیکیت چو چوین
 که کند چو چوین چو چوین
 که سموم قدو بهر تاجیکیت
 و زین تاجیکیت و زین تاجیکیت
 ای همان تاجیکیت او را ازین تاجیکیت
 منت طوفا قبا تاجیکیت
 اعدام تاجیکیت که در تاجیکیت
 اعدام با جرم تاجیکیت با امید بعد
 بر سر تاجیکیت افکند چو چوین
 تاجیکیت و تاجیکیت ام چو چوین تاجیکیت
 بسوی تاجیکیت تاجیکیت تاجیکیت
 در تاجیکیت تاجیکیت تاجیکیت تاجیکیت
 که آید ازین تاجیکیت با هزار تاجیکیت

نظر کنم بوی هر چه خوشتر است
 بزم و دگر دیدم لاغر من
 لب از مژه چشمش پرده ساه
 ز لب که گاهش تن بکنده است
 بزم پر کشم همه نظر مرا
 نکند دیدار چو پیر که رحمت
 زنا توان برشته بوسه بکشد
 چنان بدیدم اهل زمانه بقدیم
 اکبر نیکوتر شده ام بقدیرت
 چو دل منیم آوده از کف تو
 چنان بیایم از خود دل بچشمی
 پر شمع شعله از سرم که خونی
 تو از زبیر شاد باغ خوشدل
 زاده کردم کلزم چو شمع دم تنم
 ضعف تو ارم و گویم که ضعف مرا
 دگر نیامیدم و بختش شد
 نهادم که در جفا بخرم یا طلب

رود

ولی بنود

ولی بنود که ناله بفقذال اما
 بگفت مرده ترا از قلم مرید
 غصه و غصه بید خوابت ناله جانها
 که یوسف تو سپید این روز چاه بجا
 دل از مرده است اینک برهنه
 در تپش کشته اولیا گرفت

ولی خانی اکبر و حیات سیغ
کننده و حیات علی نامه

ز قهر صفت او سپهر جوت
 طنا حیدر جلالتش شایسته میکند
 و کبر بدیدم بکنده رخسار دال
 حیات زلفت موی و زلفش از غم
 کشود غار جودش در خزان کوی
 بعینه سر نه جرم انفعالت
 چه بخت است تماش بر او که شد
 ملکه که خضم ز کینان بخت نیست
 خاک در که او یکتا کلا گرفت
 چو منع خلق ز تن پیر در کشید

حت

چنان

مکن

بطرف

شوند

سپهر

که میکند

کنند

کدام

ز لب

همیشه

زین شمش که بود به طاعت علی	حدیث ختم رسد روز شنبه و کلاه
زین شمش که بود به طاعت علی	از این بنیاده کند که صوفی است
شما حدیث از خود نمی آید	ره خطای آن طریقی است
زین تو به میان من بجز حدیث	در این سخن خود فرو بود مرا
مرا خیز غلامان و مادران	که بگو گوشت کبابی را
تو چون لطف بطون چنین خط	در آیدش به نظر شکر از رو
الحی از اثر و چرخ تا کرد	بد هر عیش و ادم دار کند
محبت جاه تراست اندرین	خود قدر ترا گفت خدا
در معنی این آیه در بعضی	
س قمر شود و اما در بعضی	
دشمن تو شمش که نکشت	جوستد از علی و علی است
از دای بصورت تیغ است	خو الفقار علی و علی است
تا محبت خزان نیاید راه	در بهار علی و علی است
فوق از خنجر مرستی	اختیار علی و علی است
هر چه ماند بکای خدا	است کار علی و علی است

نظری که

نظری که که تا چه مقدار است	اعتبار علی و علی است
مانست که من محمد رسول	در شمار علی و علی است
نظمی در معنی حدیث که در بعضی	
و شافع روز شمار سید ابرار	
صنع خدا خلق نماید علی	در این بنیاد امان کند علی
هر که نظر بعالم امکا کند	تر با باقیات نظر کند علی
جاست از قریب محبت جفا کند علی	
چون مارده از خیز و بوقعت	ابو و جید دل نندید در کما
است و حال او شود آید زین	و عشر شوند دیدار موم و کما
کمر خدای بر بانی خیران کند علی	
از کار ز ملک بقدر هر کوشش	ایده خود مخفی سپردن کوشش
دل منم شود بینه سیر از کوشش	فیضان شمعند بسوخته کوشش
چون بعد کام بخش و شکر کند علی	
صحن جهانم از قدش گلستان	اشرفی بنار گل ارغوان شود
و در بهار بنار گلستان	مار عذاب عبرت نوبت شود

باید که در این بنیاد امان کند علی
 و شافع روز شمار سید ابرار
 در این بنیاد امان کند علی
 تر با باقیات نظر کند علی
 جاست از قریب محبت جفا کند علی
 ابو و جید دل نندید در کما
 و عشر شوند دیدار موم و کما
 کمر خدای بر بانی خیران کند علی
 ایده خود مخفی سپردن کوشش
 فیضان شمعند بسوخته کوشش
 چون بعد کام بخش و شکر کند علی
 اشرفی بنار گل ارغوان شود
 مار عذاب عبرت نوبت شود

باید که در این بنیاد امان کند علی
 و شافع روز شمار سید ابرار
 در این بنیاد امان کند علی
 تر با باقیات نظر کند علی
 جاست از قریب محبت جفا کند علی
 ابو و جید دل نندید در کما
 و عشر شوند دیدار موم و کما
 کمر خدای بر بانی خیران کند علی
 ایده خود مخفی سپردن کوشش
 فیضان شمعند بسوخته کوشش
 چون بعد کام بخش و شکر کند علی
 اشرفی بنار گل ارغوان شود
 مار عذاب عبرت نوبت شود

در شرا که شفقت طهارت کند علی	
طوفانم کشته و ماندگار است	نه قصه و نه امید بر جنت
پیری و دل نه آید جا سخت غافل	در مر که بعد مر که ایام شکل است
هستم امید و که نه کند علی	
ایضا و مدح شریف عالم است	
روز غمزه بر حله بر انداخته علی	از غمزه زین معرکه دریا کند علی
صد جالوی حقیر بر پا کند علی	با دست و تیغ جلوه به چاک کند علی
اطهار تجرید و به چاک کند علی	
کرد و عصای کبر که اندر غیور	در عجز آفتاب چرخ کند ظهور
تو را تر از دست نمند از سره و	در غیر غمزه و از به و حجب بگوید
که در دنیا لطف بگو کند علی	
بزم شود بهر فیض عالم خراب	چرخ آسمان به تقاضای نقد
ضوای طایر بهشت آورده	صیحه آواز جیف جام افتاد
چون باوه طاهر میباید کند علی	
کلان رسید خرم خاکی روی	بتر بار موج که میباید سحاب

در غمزه

آینه بمر شود قبه حباب	کرد که کجوفه صد فرقت
کر و راتفاق بدیال کند علی	
مارق کجایی مخالف شود	جانی شتر زمر که جدا از بد شود
ناویدار خیم تیغ جدا از تیغ شود	جوشش تمام بر تیغ جدا گشت شود
چون شتر اگر غنیمت بجای کند علی	
ایران که کز سلف نذر است	چرخ از شمشیر کند تیر و کمان
صیحه از شمع هر ریا بزرگ نشنا	شام از طالع عید شمع جان نشنا
از بد و خیم بر پا کند علی	
فرش افکند بزمین با نو بیا	زینار و از فیض خود و در شایه
کوهر شود عیار زین از به نثار	در هر قدم بهر تپش که کرد آ
بر هر طرف که سید تماش کند علی	
انجم شود بکبر و استکان	چون نسیم ز نر که کرد و بجز ویر
وز شمع که چاک نشد و شتر سپهر	ماه چرخا چکیده با هر سپهر
که حکم بر خدایه دریا کند علی	
همچو جرم کج فلک حشر شود	او از طرف ز ملایک علم شود

عزیز الله از پی تحظیم خم شود از فوق عرش تا بر روی یک قدم شود

که عزیمت سیر عالم بالا کند علی

طوفان مرا که نیست بخیم و عتیا در دو کج زانه نیز نرم یک عتیا
چو کج را قیامت لوح در کنار کلیم شود و کوی کای مشکبار

که نکتة کجوا طلمش کند علی

در مدح اصفیة علی خد و قرین
و حضرت سید احمد و دریا عتیمت چهار
حضرت حمید زینب فاطمه زهرا

مدح کیم که بسوزد مراربان اول بهفت آیشوم اگر ما
چشم و آتش آیه سیاه آورد اگر بر خاد بنده و کیمیر نردان
شقی شد زبان خاد نو از مدح با آنکه کشته شد از لطف او عتیا
شاخ اشکوفه پند کند در کوشش کل تا شمع بیاض زعفرانی کند بیان
در عهد او که شرم بود کیمیا باغ کل را بجزم خند بر خون شود
بلبل ز صفتش اگر دم زنده می پسند پس بجلن خود از شسته فغان
سوز که بود قامتش ز قش علم و اسماست اکنون بهر قریان

در کیمیا

یک غنیمت با هزار چمن کلیم سیرت در کلش که عتیمت کشت باغها
ز آن بهت که که با شود سر و کل بینا نکت و دوا نکر سیرت
نبودیم را که کیمیا او کند چند آنکه بهیم کل آید ز کلش
صدره اجازه کیمیا نکتیم پیش امید دل بهر بهر سیرت
شبه هزار پیرده بهر سیرت تمام او ز دل نیران بر سیرت
خیرت بهار به کلش ولی ام الا فخر خیرمان و بهمان
دریا عتیمت و صد و نکت در فرمان روان نکت و عتیمت
خاک و نکت و عتیمت او از کلش آمدن آید که شود نکت و کلش
دانه جبراییم نکت انقیات از مرد نادیدان خود و کند نکت
آن کیمیا نکت از جند و نکت نکت نکت نکت نکت نکت
چون شمع نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت
که عتیمت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت
مد و جهار نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت
ماند نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت
طه نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت

تا از رحم بدایم مادر کند نکت

منع رنساند کز از زادن و کوه	بودیم قطع سائل زین
ورنه بود او در زمان او	که خصلت مرد و کز او در جهان
عصمت نگاه داشتند که او	بر خاطر میاد و راه ناکه
نقاش فکر ناکند نقش بیکش	دایم جدا بشود که با سبک
شده است چو بنده او یکیش	باشد مدام طوق صبح زکاتش
آن در به به که بجز او	گفونده است در هر قدر این
عقد آن که خوشترند در اول	هم در زین یکم خدایم در کمال
بودند هر طایفه بخت	ای کوه بخت و طایفه دید

**مطلع شاه در وصف حدیقه
کبر فاطمه زهرا قاضیه**

ایشته ز کوه و مکان	در جنبه جاه و زلفت خایه
آن که هر که در صفقت	باشد نه دیار و صد کاف
خوشی عاشرت عالم و ولایت	کز زاده کنده هم مادران
وزر و جاده تا تو بنده هر چه	باز و بجا کرد تو بنده هر چه
ایجا که نه باده کنش این حرکت	تسبیح خرقه آورد از حجامت

موراکم

موراکم کوه بند و کوه	بمنده از حجابش غایبان
از محراب با توجیه خوشی	رفته تا عدم همه جا حجاب
بر دشمن ملت و دین سبک	تیر هزار جاده بر خفا
امروز که شد آن آل صلت	فرد کشته داد از سبک
اعجاب خاک کوه و حقیقت	دیدند آل که تو را زین
زین پیش شکو چون کیم از شما	گشتند و حقیقت تو را
مرد تو میکنم که بر عتق	هر چند آید این بدل کیم
داند مال خان تو از امتاز	سرا بخیز بر زین کیم
ایضا فخر قدرت و کیم	بندم تو حقیقت تو عا
چون بجز ما بر صف تو دیدند	کردند و صف تو کوه و سبک
پیر و رنج و محنت و غم	بر می تو حرکت این
طوق غلام اسوار آل	و لا لطف بر تو آفتاب

در مدح بی بی فاطمه زهرا
مطهر و ملا که داغ سید
ایضا جناب ائمه حسن و حسین

فکنا پرده چرخ ز روی کار آقا	جوانی که طریقت فتادار آقا
بخلق اگر شوم رام غم زین بند	ز خود میداند بیکدیگر آرام
تنتری ز شرفی سبک کج میرسد	بقدر حاجت در غم اگر دم میرسد
بامر توفیر دار مرا کند مشغول	به شمع جو رستم هر که کند ایام
جوانی را هر چه شوم و زور	پیشینه و سیاه چه تمام تمام
زمن را هر چه گنجی توانم گفت	که روزی هر چه گشت شمع آهنگ
ز صبح کام تمام طلوع که میداد	چون یکم رسم عالم شود ناکام
مرا غم چه شکایتیست چه در پیش	مرا زنگنه چه پروانه چه طایر
من و کجیست قلم زینم کام	من و کجیست خلق به راه کام
شکست می چون کند ز رویا	بچاره چند روح بند و کرام
مرا که نیست دل از چه درد دل	مرا که نیست زبان چه دم ز کلام
چون نه قابل قلم چه بام از دم	چون نه قابل صید چه غم غلام
ز خوشی بخیرم کویا چه بیکو	که ام غم که ندارد بخاطر ام
اگر شوم و روزی سر شوق	که غیر ازین سر آید زبانه کام
فغان که نیست زیندگی نشد آخر	اما که روش و عمر گشت تمام

بکار شد

بیارش که که از هر راه دارم	چه بر مرکب کسیر زند بکسیر ام
سپهر کاش نه طبع عالم کاشی	توان خرید اجل با گرفت کربا
بسم نبود غم و هر کاشی بر تو	که هر دو را لب زبند از او شام
بقدر من شد عاقل که بگو خفته	بصید می شد با جازم که خفته
تر از غلغله و یکریا شود که من	چه کرد و غصه پیوسته و ملال مرا
ز یک زهر درت چشمم از ایام	و کم نشسته بلجیکه زهر و خام
بر دینا بخت نظر ز تلخ کامها	اگر نه بده از زبان پیغام
چون بختی من روزگار نیست	که نه هر شود چون مرا سر در کام
چون بختی من روزگار نیست	که نه در دل من زهر گشت مقام
شکست بر زرد نگار ام	پس زو قمر سحر ام کل ام
نظم غش اگر شکفتنی گوشت	رشد ز غنچه تصویر بوی گل ام
بها به تربیت از خلق او اکیر به	شراف ز شجر امیکه ز روی خام
غبار میکند را و چه استا پیر به	کدام خاک را و چه خواسته و عیبه
اگر داده کلمه عالم را پیش	یکدیگر و عیب زاید ز خواطر ام
قضا بخت و یکدیگر ناهنگار	چنانکه در شغل شود مهلت تمام

نهشت سکه او در طلا جهر نهشت	بخاکیکه صبح و زود خفته شام
بهر او کیمیت که شایعان	بکیم او سمه قضا کسیت
قره مال نکره و زکری و سوسا	اگر ماه کند یکم و هفتاد
بیادش را بشمارم بر کند	رویکاشی ارباب آینه ندی رجا
گرفتم ایند که پیر خود بخورم	چه اوست عدالت کند ز لطف مقام
شود معدنش ظلم آنقدر نایاب	که بخاشی بر در ملک پشینه نام
گذشت کار او که هرگز نشود	ز خال و زلفش کاروانه آید دام
چو مدح او کنم آغاز بندیش	که کند نهشت مرا آغاز بود افلام
گرفت بود بگوشتش از هر	ولی چه تیا و رایان او رست با چهره
بماند رخ خوشه و سپهر	بکام خویش نوز شیه است یکجا
خدانه و هم عالم نیز فراموش	نیز و همرايش او چه صبح و چه
هنوز عجب جلالتش تمام ننماید	که رستش و زین جگر در دلاینه قاف
چه طبع است بود پورا عرق خاک	بغیرم زدم چو در کس که او کاف
فدای که است بدین برون بزیان	زین خراشید و تن چو شیشه زینام
بجدا که کم از پشته که چرخ پیل	بکرات که از نور کبر و خرافا

بهر او کیمیت

ز تیر او متوتش با پند کوه نورد	ز تنخ او تر نزل نند کبر خرام
شما تو که فیض مدح خواند تر	ز لغات لیم احوال کشت کلام
زین صوفیان فیض حکمت مرا	که کاک و ککافت میسکه ز بار چرام
در شیرکان خیالم جو بوله که کرد	سند که بعد از نیند امیر از
ز خروغ خیزه ناصرا خود طوقا	بشوی که بود نوبت دعا و سلام
امیشت اهرها سرشت ناز و نور	ز زهر تیغ و کمان و زرشند کباب

در مدح حضرت محبوبه نقیسه و نور
 چشم ابلیس از جنایات هم عیون
 جوده و ایوب و اعدا و این خورده تسلیم

نشد ز خدایه نر کار می برد	که چو چه دیر کرد صبح و زود دارد
بعیشت نکند با که دام امنیت	نه چرخ مرد و نشد و مهر تابست
فلک که کینه و فتنه بفرق مانیت	ز کوی یار چه خاک مراد مبد ببار
بغیر نیکو دل جمع می پرک کرد	نکار می که مهر استاده یک رنگ
ز صحرای سیر ادم اگر سیر	ز آلتها جگر جگر کشته دل شاد
زمانه دگر و دگر و منق مال و رس	ز باغ کوه کسیت و دنا رخ کشت

باز سید که خون کرد و دوزخ دید
 که نشسته کار دل اکنون زاده بود
 همیشه کار کشیم زمانه بود ولی
 که داد دید بچیزی مرا که دل
 مرابطه بر روانه کاشی زاده بود
 که کاه بود و گیر نرم شعله پیدا
 ولی چو رشته بشستم رشته انداختن
 که سرخوش شدم بهر شب
 گرفتیم اینکه بسوزم کی ز لایق
 که کار از دل از سوز من پیدا بود
 گرفتیم اینکه بنام کی است و دل
 که کار از من از آتش آید
 کی در کار خاکی شدم بهر
 که هر من بود که مکتب مرا یاد
 بر آید و ده و کی غم ز کمال
 در بکلیه و آزادیم ده از شوق
 که در جوی تو هر شانه اندوید
 چه غم که یاد برد خاک من ز که تو
 بر در کمت چو شوق خاک و چه یاد
 پی نثار تو دل ساسا بستم بود
 چه وقت که نشویم که ز کبر و افتاد
 در ده را بر این و لم تماشا کی
 که میرود هر کلامی شکفته بود
 شمع شستی تا بری دل بهم
 سرش که غم نیست که دلم ز سرش
 بجای که بشیر اگر حال ایندن خدایان
 ز کبر جاسوس علی نیار یاد

انام مشرق

انام مشرق و مشرب شهید راه خدا
 که طایفه زلف و جسم اوست خاکی
 از صحنه دوزخ دل بکلیه و شوق
 فتاده زلف در پیکهای شمع
 همان خبا که خیزد ز راه زو
 بر بکلیه خدایان شمشیر یاد
 که بچشم ملک تو تیاران بخشید
 که خروغ مرده و هزاران کنند را
 تو فیکل سوز را تو فیکل
 بهشت را تو از در جهنم یاد
 فلکیم در شمشیر او خود کند
 بود ز صدمه و شمشیر جهان آباد
 چو زخمی او تلخ ز حیات بخشیم
 که دیده اش رفت از شوق حیات بود
 سپهر به بناله چو کبر شمشیر
 جهات بسته بناله چو روند بکمال
 ز معجزش هر چه بود چو کبر
 در کسر رقی و دل ز سر نیار یاد
 در آن سینا چو خدایان عود بود
 چنانکه هر از خضر برود بر باد
 هر که بر این صحنه او بود بمثل
 هزارم کند از بهر شمع خود ای یاد
 پیش هر که استیادگی کند دشمن
 سپاه طاعت اگر پیش قنای استیاد
 بد هر طغنه مرید و شایع او
 اصولی که بر شوق اول ایجاد
 بجای که هر از تر زلزل استیاد
 چگونه نطق رستم بهشتی استیاد
 بشینه عقد کفایت خود و خطه بود
 بلوکه مادر رستم چگونه رستم را

اگر بوق نشاند گذشت از سر و جا	عدو بنده مغرور بشمار گشت
بنود عاجز اگر عجز از تم میگرد	بنود بیک اگر شرح بیک میداد
بیک از راه او گشت عذر می	فلان که از منو گندم بار میداد
تواند آنکه بیکدل چو صبح عالم	گرفت از من تا با جهش ردا
اگر صلاح بداند چگونه میتواند	بنین و اطلبه از دست طبع داد
ضارحت بود بدست در شاد و غم	رضای صحت طلب کرد بر شمع داد
یکی رضای خدا و یکی شفا خلق	باین صفت قیاس بود نماد
اگر تمام او عفو محبت شد	بهر کسی از بر این وجه بباد
زکریه غم او گشت چنین بخت	بهانه بود که یوسف دیدار و فدا
تا به چرخ با تو رسید در قضا	چند مسیح تو یک کله کشتی بباد
بد که تو زین و فلان شرح ملک	یکی ز پادشاه یکی بهایستاد
بهمی رگت با وجود آن و	که در جبهه او شمشیر نه نشود
ز یک شمشیر و جگرش بر تار	شر ز سنان خنجر در ضد و قضا
نمید بار گشت را تمام از دست	فلک که چه ز بیم هزار چشم گشت
بخت و فوق کس هر حکم حکم ترا	زین تر است طبع و فکر ترا

به غلطی

چو غلطی که کند زنده در آستان	بجو سحرش اگر کرد از تو آستان
برند سینه زنده باش و بگریه	بها رفیقش اگر تربیت کند بجا
اگر در دم تنگری شود مدام	بیاد کشتی که گشت از دست بباد
زهر دوش چو بیکه بجای خود	پیرون دهد کله و سینه ز تو و خدا
که فتم اینک بنهاد او در صفت	چو چاره سازم اگر کوته کند تعد
بقصر جاده تو فریاد و گریه	بپیش شرافت چو آید اهداد
ز وصف فقر مایه تو این نام	که عرش کس آن بود کاین بنهاد
بیام قصر تو کنر بیضا فولا	بزیبار و پیش تو بهت نایب
ز بهر صفا بد را دیدم و غایت	که مرغ خانه بود بیضا بیضا
بجغلی که بود در رفعت و قصر	کس رفعت بهت است نیاید
ز غیر ز مقدم و نقد بفرست	که در ضیاع و خورشید ناکند اعدا
همه اینیم که در کشتی و توری	بجغله بکشتی ببار و بار
چو هر یک بود در حلقه روح آ	بجمله چنان است تا چه خواهد
بساط ز قیامت بخندل آینه	تو خواه از شفق و غمت بخت بزم
شرفی که بود در غبار زهر تو	اگر بصفی از آتش شعله کنم نشاد

درست بنم که در زیر این زواریت
 شکوه کند خاسته و اخگر او
 چو در عدل تو زیست از تنه کشم
 بدل بخوار شود در نگاه تو
 بجزو تو علم عدد چه چار کند
 بغیر این چه بماند آید جهان
 بعد از تو کاشکی کس ندید مگر
 چو بر خط بسیار سجده است
 حیاط جای صد صفح تو آید
 نخست صفح در نگاهش است
 ملاحت بود او را در فکرت است
 چو این فیض تو بایده بر سجده
 زبان مکن الکی چنانچه فرایه
 نیده دیده کس نشد چنانچه
 نسیم شیر زشتا صبح جبار کرد

غنی

زبان غبار شود و کس ندید
 بمطالع کرمم ز نظر و رعاد
 زبیکه اهرست مرا نماند بهشت
 عو حق با من شود و بر آید
 چه شد بیرون و چه در الوصف
 قلم ز دستم انعام تو گرفت
 که چو دستم ز عدل هم از دور
 که هر نفسی کی قطره زان حجاب
 صد فحای که اوقات تو آید
 قلم خط شعاع بلوغ تو نهاد
 بود ز مدح تو شسته کلام او را
 ز هر کلی بکلی نغمه مبارک
 کزوشید توان گفت الحمد و
 که دید آنچه توان دید از فیض
 که طغیان از لب لبان کشاد

در آن دیار

در آن دیار کشت طرب و حمایت
 هر آنکه یار کرد از هر کس
 چو عهده تو کند پاره دار
 ز غار مید کشد دیدار کس
 شام ز مدح تو بندم زبانه
 کلام من که بسجده جلال
 تو که روح الایمان چه شد
 حمد و شکر آید با صد
 کیم من و چه بود طبع کس
 و فو که بدست شعر چند
 بود غلام علما که کلام
 ایت تار قلند خیره شود
 عجب جا تو باو خیره خود

ز فیض خلوه واحد کنند جانها
 بود فتنه در او مشبه با
 ز غنچه خند و سنو کل بود
 که چشم بد نتواند بر بان
 کیم مدح ترا با کدام استعداد
 بجنبه مدح تو نیست رعد
 چه نور خورشید و چه خورشید
 تو که گفت بدست خلاصه
 که در خور تو تو نام بنام
 رسیده آرزوی القدس را
 چه شود دل کشا در تو کرد
 عدم مهر و مهر عیش و نام
 مسو قد تو آید خود به نام

در مدح تو که کلمات
 و تو باو کس است امیر المؤمنین

سید بن ابی طالب

الحمد لله رب العالمین

بهر که منیدم گشت کار و پند	که داد ایمن لکام و پند
اگر غرق و زیندا و او خبر باد	نزد آنکه ز مادر و کمر و پند
ز زشت آنکه مباد اسم بد و حق	غبار گشتم و چرخ منیدم پند
جز آنکه سینه من جگر و پند	دگر سرو و دل سست و پند
سلام از هر یفر سینه و پند	بموسد که خدا یا بخیر و پند
یکی غم که آید بستم و وصل	یکی نبرق که ز دگر و پند
ز بسکه غیر ستم است و پند	کشت و خون زلم بار و پند
رسید به جالم کاش آید و پند	کسیکه مشو در جاس و پند
بعد امید و پند و پند	خوش کسیکه برده طلب و پند
ز جگر مردم دم و پند	که ز تو ترجم که ز تو و پند
که خنوت جان و دم و پند	که گشت نام مرا بر با و پند
ز بسکه شوق قفسی و پند	خوش ماندم و رفتم و پند
مرا هر کس که دم و پند	مقام جلوه کار و پند

کفر اینک

کفرتم اینک فلک و خضم بر
کفرتم اینک خندم که خود و پند
کشت و بند ز تاب و پند
بمیں خفا و پند و پند
که سوخت گشت من و پند
کشت من و پند و پند
چرخه ز پند و پند
نمود و پند و پند
و پند که خرد و پند
چرخه و پند و پند
نه آن پند که پند و پند
چرخه و پند و پند
پند و پند و پند
ز پند و پند و پند
پند و پند و پند
که نام و پند و پند
اما که پند و پند

مرا چه کار بود که ز طور این
 که شستم از خود و فکر که شکانم
 غیبی شدم که میبایم باریان
 مرا چه قدر که قدرش کند باری
 اگر تو کسی که نشسته باشی
 چرا هست فکر که نماند نکند
 نه آخر اهل نسبی نه نه قضا
 چو از خود خبر آید و نه رسیدم
 غم که بدلم جا گرفت نالیدم
 شمار از خیر بود و بد و بجا
 بخنده گفت که این خیر است جهان
 که از جهان بود و نه آید
 جهان که کار نکرد و نیکو کرد
 یکی بر روز احد نیست در حایلیق
 ابوالمکارم که مرث آنکه افتاد

کند

علم انداز

چه سر نگویم بیهوشی که کند
 جهان پناه یکبار که کاسه جهان
 بنیاد پا اصل یکبار که نشسته
 جگر که خدای را چه جگر بود
 فریه در فریاد که فریاد او
 رسید چون بزرگ قضا جگر
 ز کعبه که فریاد به هر بود
 که شد و نیست ز می باوریم
 سکنه را که بماند شمس نرود
 زمانه آید تا شمس جهان خاک
 سپهر مرتبه بهرام که کور افکن
 بگویم یکیش از همه نه چنان شد
 ز جان و تن و اثر زین که نشسته
 چه کرد آنکه از راز جزو که کنم
 ز قید صبر و سیرت که یارم داد

نه تحت که در شکی نیست تمام کرد
 سیر سلطان نه خود بدش باور نام
 بلکه او سر نه نه صاف قضا
 نیافت همت جامه و دل مرگ
 زهر و ماک که در روز و شب شد
 چنان سر که او در از نظر قضا
 فلک و نور قسم بخور و بتاج قضا
 که در زمانه چندی سر و زمانه زما
 از احوال خانه آینه تا ابد یاد
 که کس نیافت که هر قطره که کس
 که هر یک که از زین بهشت یکبار
 که عود او مستحق شود که عباد
 نماند نشانی از این کار و انوار
 که از تر اهرام عالم ریز و کل قضا
 شدم خیر تو ترسم خدای خیر کرد

بیده خضر ایامیم نمود از بهل
 نقش است آید پس چه حاصل
 زبان عجز کشودم و کز روی
 بگردم و بنارم بخیر و صلاح
 بگفت پاک شویند از کینه
 بد که بر سرست از پنهان بوی
 چه در که آنکه صد رجه را بوی
 اما خضر لطیفه آنکه نه از حق
 شوی و لادتا و که قدسیا این
 از آن که نشانی که در میان
 شما تو که بحیرت منبر حق آنند
 ز کفر ناده بود جلوه خوار بکن
 نکونم آنکه نیاید از هیچکس
 مکرر و شمارد که بکار آید
 از دل تو آید که دل بکن
 و کز حدت نه ز آبا کیم نه از حد
 شود چه از روی بر تبه حاصل
 دوباره گفتش از یاد طریق شد
 و کز نه خواهدم از پاکه شکر
 بگفت لمع پیروز که در وقت
 که از زمین اوقاف قدس شد
 علی نامه خضر زمان و دیو عبا
 بود سلاله قطب به زبنا اوتا
 که مریم و کرامت پیچید یکبار
 ز فامه یا و رجیند از نه ادها
 همیشه سرور عبادت سید سبحا
 اگر در حد تو میداشت بر زبان
 یکا آنکه صفات ترا کند نقد
 و کز نه که نشانی از الوفا
 جهان که مریم آید و کبری

الکافونیا

اگر با رضی و کما منع نقلا کین
 بجا که سبزه نوزد و کز تابش
 تمام جزو بد نامی و دور گشته
 اگر زار تو شیکیدنه رکند
 بد و زار که از کفر زنده
 هم سیدت نوشید و خاک کند
 نه عهد که بفکر تو هر روز
 توان شفا و بلجوت در هیچ
 شما تو که شایسته طوفان
 نه انگشت که مدح تو در یزد
 ایست تا که بود زهد زینت
 بشعنا تو نور زهد میگرد
 بسیار که نمود زافیه از آباد
 زشخ بر کین نوزد و کز تابش
 اگر عهد و نوشته زنده بر کف
 بر دیا بقاراه بنده و آن
 رسد بنیر زینت یک فیض
 اگر چه طینت شایسته از کف
 نه عرس و نه کز تو هر روز
 توان سید بکویت فغان
 زبان شکر کند که چه خال و فولا
 کز شمع تو روح الفکر کند
 مدام تا که زینت زینت
 بحق جاه حقه و آنکه الا حاد

در هر چه زینت زین و زمان
 و محبت حضرت قادر سبحان اعنی
 جناب صاحب الامر و الزمان علیه السلام

آید جلوه پیش منی که آفتاب
آن چهره را نظر کن و جبهه را
کوشش کنش و قدر را خشنود
آن چهره را سخن خط هر که گفت
تا خط سبز چهره را بر جلوه
آن بود کردن از چهره آفتاب
زیر و در او چه نهان بود
کرد مکر شکر دیگر بود که لال
شد لاله او بقران تا بنا کرد
شیران خوار کرد و دایره او
جز در او که خط و حال است
تا مال که شاهش را غایت خط
پیر و خط و عارض او نیکو
رویش نهان برقع و منی خشنود
برقع بر کند اگر از رخ نخلش

آن جلوه میکند که کند در آفتاب
بالا آفتاب بنی که آفتاب
دانه که حدیث و حشر آفتاب
فرمان ده آسایه و فرمان آفتاب
تا جلوه کرد بر قلعه خضر آفتاب
از صبح پشته زده آفتاب
از سبیل امضا مضمون آفتاب
تا بد مکر بچرخ دیگر دیگر آفتاب
حرفیه استیکر یزد افند
هر چه بر ستاره برادر آفتاب
با من که ندیدم و با عجب آفتاب
همیشه بیه بر کشور آفتاب
در سایه با یکی نباشد آفتاب
بر ماه که نظاره کنم که بر آفتاب
تا شمر از افق نه مد دیگر آفتاب

در آفتاب

در هر زمین جلوه و در کمال میکند
او دمی که بعد روز را جاست
زود چرخ بگردش کمال او
در روز که کند بر قلبه شمع
تر که نظام در غایت میکند
کفتم شب بوقت که در جو کیم
گفت آنکه غایت زود ظاهر او
از بند نیست و قهر جلال او
شادان تو که عالم در ترانج
دیگر و بر زبک رخ در نظر
روز که سر فرار نشین بکند
باشد بچشم شعاع هر فرشت
رایت شود مرقه و زات اگر
نخلی است صبح باغ جلال تو که
دیگر شوکت تو که کبریا

در با خشنود و در خا و در
او را بفرق با هر کس
دارد چرخ با هر کس و آفتاب
تا زود چرخ بگردش آفتاب
باشد نهان و در هر کس
اینکه چرخ مضطرب بصر آفتاب
شکر است ماه و کس
آورده لاجرم سپهر آفتاب
دیگر فخر و شکر و دیگر آفتاب
آید به بهرام هر کس و آفتاب
سر سپهر با هر کس و آفتاب
از هر ستاره بضایا که آفتاب
تا آفتاب به هر کس و آفتاب
خشنود چرخ و شکر و آفتاب
باشد صد چرخ و در او کس

کی میکند بشنید قهر تو هر	که سر بر آورد ز نیم منظر آفتاب
هر مرغ بام قهر تو مانند آفتاب	دارد بجای بیضه نیز بر آفتاب
در عهدش طوفان تو یک رخسار	در دور نیز پیش تو یک رخسار
از بارشتر گوشت زان قفاست	شاید اگر چه هیچ منو چو زهر آفتاب
فرست اگر بکس ضوابط دهد بر	تا تیره است طلعت و غروب آفتاب
حر از آفتاب بند روی ز طلا	مغشاش از طلا نمند و در آفتاب
که نیست در کعبه در تو صبح و شام	دارد جبر بر من بکف خنجر آفتاب
تنه جوی تو هر دم کند سپهر	آفتاب و کسراغ تو بر هر در آفتاب
یک دفعه قلم چه تحریر مرغ تو	ای سپهر چو تو مدحت کرد آفتاب
بر صفحه سپهر قلم شعاع تو	خواند کشید مهر و مظهر آفتاب
دریا نورد و کو هر فضل ترا بود	کشت طلال و بحر فلک کند آفتاب
آید چو آفتاب چشم جهان بین	تا یافت داغ هر تو بر بیکر آفتاب
از نسبت رخ تو زنده طلعت روز تو	هم آفتاب بدو هم مهر بر آفتاب
تو غایب شوق لغایت زین	جوید تر سپهر چه نیلوفر آفتاب
مدرست تابینه بر داغ من	کرد آنچه سپهر بلند اختر آفتاب

زان کشتی

زان کشتی که تو در دست می کنی	هم شد شراره خنجر تو هم خنجر آفتاب
چون می پلای زرش ولایت ندیده	تا کرد کرم کروش جام زهر آفتاب
بنم مرا کم است اگر فلفل شود	مین فلفل شراب خنجر تو غر آفتاب
تا بچو صبحدم زهر تو منم	باشد غرق لطف مرا زهر آفتاب
هر صبح غروب طلوع طلوع	باشو کینه زنده از خاور آفتاب
پرویز تر بر رخ زین تو سرش	دست کرم صبح تو دارم آفتاب
جای زین صبح تو هر جا صبح	دارد لب صبح دم در بر آفتاب
طوقا کشته ترا چون فلک کار کرد	اورس ز غلام مرا چاکر آفتاب
گفتم کنم دعای تعقیم بخند	گویم شمع زرد تابا بر آفتاب
باد کبر سلطنت هر محبت تو	تا بر سر هر روز تو در آفتاب
صبح مرا دهم تو باد اهمیت	تا شام را بصر بود بر آفتاب

در مدح حضرت صاحب العصر
و السلام و طاهر و مستطاب زبانت علی
عراق علیهم صلوات الله الرحمن

چه کجای کارش غم بیار آرد	کنون که خاکش غم ببیند آرد
--------------------------	---------------------------

ناله غیش نشدم صد و سرشتی
 اگر حیات چندی است در زندگانی
 فلک چو کشته باشد با هر تیرم گفت
 از این سخن بدیو با حرف گشتند
 ز باغ راغ و گل و گل به بندست
 کیست وین شکر پیر از گل
 ز رخ خنجر پیرش ز گل
 مرا عشق پیر پیر دل از جگر
 لطف قیام دل در دوا کو نهان
 فلک زره شوق ز کمر نهان
 بیایم در مرصع مرغ و پروایم
 بر آواز کرم و حیات تنگ
 کی روم که چشم نهاده از رقی
 زهر و مسموم طوطا چو طوطا
 زنجیر شکر نشسته تا تو از دست

شکر دایم

شکر که بر عطای عشق بقطره بار
 بی حی فطرت کوید کاغذ
 بروی گل نمده تا نسیم در انداز
 بخوابند اگر گلستان فضا
 نسیم خلقش اگر نشود به از آتش
 سحر بر که چرخ را کو اگر شد
 نثار حکم بجای سید اگر شد
 بود حال بد و را که دشمن کرد
 بچرخم که چرخ استارینا
 کند چه عورت عیش ظهور در عالم
 از آنکه تا که رخسار نه عیب
 زبک مد نظر افتاد سیرام
 نشسته برین گل و طراشیم
 دلبر و قشای این یکی که باطل
 نمود هر چه عیش بهر از نشود

ز دامن شکر زبک سبز آرد
 زبک ضابطه شد او شطام
 ستاده تیغ بکف سحر و کفر
 بد بطریش شود طعنه نکند
 چنان رود که سبزه و شمشیر
 ز خاک در که او تا لکه کشید
 که که منبع طرب نشسته کند اظفار
 که شمع و آینه بندد در خطا
 چندان که آید او در دوش قمر
 بر آینه یار جلالت زلف
 چشم منظر آملو آن
 زین سپهر تو خوشید به را که
 که کشید طبعش با نکتت آید
 ز پادشاه خلق جهان ندارد
 همان آینه تیغ ماند در زندگانی

خیمه ای چون کمان شکست
 هزار ست طلا در صد و هشت
 اگر دو در شرفش نداشت
 شما تو که خط طبعی الهی
 اگر تو صاحب پرستی چه مرصع
 زینکه گشته خیمه دار ما غریز جنت
 می گفتند ترا در موافقت چنانکه
 چه چرخ خاتم شمس و قمر است از
 شش بگو که سر کبیرش بود پیشه
 با و منجش که او بر سر خیمه شد
 کن نداهل و فارا بگو نه کلان
 هزار بار بیکسج کرده داد و ستد
 فتنه خیمه که هر کجا میاد آبر
 بر سر خیمه ها که رفت کار و شد
 عجیبش که بگذرد ز سر و دین

لای خونه

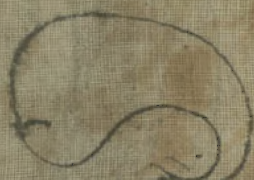
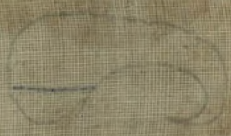
بگوئی خلق چنان جا که فرستاد روز
 تو پناه جهانی پناه دگر
 نشسته بخت و وقت ظلم را بکار
 چه چاره دل پی کا کفی اول
 رسن مرا بعد از که ز نظر دلم
 زیارت شد و الله علی عایت
 شکر که پشت از خلق زیند
 چرخ قبله میزن سبیل
 بیغیر از آن وجه که در آن
 شکر خاک وجودم اگر شکر کلی
 زخویش میبزم آتای زخویش
 ز شوق مرقد پاکش میبزم بوجه
 چو مرکز آورم اول منال و دل
 بزنگار شما عصر این و غیرت
 اگر چه نزد کبریا سوال باد

در این کتاب
 از کتاب
 در این کتاب

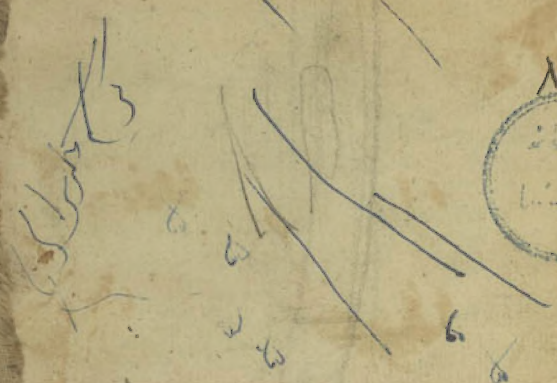
که نیست خیمه مستر از نادر
 مواجده تر از انک سبیل
 بر شوق نشاء ز طاعت
 بگوشت نظر حاجتم لطیف
 سخن جریح کنم که چه فتنه
 ولی حق و حیرت حجت عفت
 وجود او نه طاق عمر معما
 بود بنال سر نه قدرت رفتا
 تیر بخت من اکنون زود هم
 فتنه در پی زوار و بر غبار
 چو جاده منال کنم بیاقرا
 با هر طریقتی کنم دل افکار
 که طواف خود اول بصورت
 باین و آن بگذرم لطیف
 ولی چه چاره که شوق آمده

بوی غنچه نقد کمره کفم نذر کرم
 بزرگی از چوهره امت است و نقصان
 زنجیر بکشتن هزار طوفانرا
 امشب تا صبح آید بهار و گلشن
 صدام باد عید و فسرده دل چیه
 خندان
 قد فرغت من تسوید قهاریه مرا طوقا علیه الترحمت خانی
 مستعان بعون قادر متعان و بلطفش همنده
 ملک جهان تمام شد در شب پنجشنبه و وقت سحر در
 بیست و هفتم ماه جمادی الاول ۱۲۸۱ هـ
 هر که خواند دعا طبع دارم زانکه
 مع بسته کینه دارم
 م م م م م
 م م م

کمال فلیکی نسب



۱۵۳



در این کتاب...

۱

۱۵۳

در این کتاب...

در این کتاب...

